

ترنم

ش. شمس

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : ش. شمس
عنوان و پدیدآور : ترنم / ش. شمس.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 202 - 4
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۵۸۸۲۹۰

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

ترنم

ش. شمس

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: صبا آشتیانی.

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 202 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

هوالتاق

فصل ۱

امیر رو وسط خیابون دیدم. رفتم سمتش؛ چند قدم مونده بود بهش
برسم که یه ماشین که توش دو تا دختر بود جلوش وایستاد و یکی شون به
امیر گفت:

— خوجله کجا بلسونمت

امیر خیلی جدی نگاه کرد و بعد مثل لال‌ها شروع به صحبت کرد.

— ایه اییی اوله

خنده‌ام گرفته بود، این امیر از این کاراش دست‌بردار نبود. بیچاره
دختره یه نگاه تاسف‌بار انداخت و رفت؛ منم با لبخند او مدم سمتش و
بهش گفتم:

— تو آدم بشو نیستی؟ مثلاً زن داری‌ها.

— خوب منم چون زن دارم این کار رو کردم. اصلاً تو سلامت کو؟ واقعا
برای این دوره و نمونه متاسفم. دخترهای قدیم تا برادرشون رو می‌دیدند
دستشون رو می‌بوسیدند بعدشم گم می‌شدند.

— هو، چه خبره دور برداشتی؟

— من می‌گم تو باید سلام کنی دور برداشتنه؟

— باشه بابا، سلام داداش گلم، چطوری؟

— دسته موتوری. ببخشید منظورم این بود سلام عزیزم.

— خُب، اجازه هست بریم؟ مریم منتظره‌ها.

— بریم ببینیم این مریم چه خوابی دیده برامون.

با امیر سوار ماشین شدیم تا بریم پیش مریم زن داداشم. من اسمم

آناهیتاست. ۲۶ سالمه، فوق‌لیسانس دارم و مجردم. اینم امیر، داداش عزیز دل منه که ۳۰ سالشه و یه دونه‌ست. چند وقت پیش مراسم عروسیش با مریم بود. یه شرکتم داره. وضعیت مالی‌مون هم خدا رو شکر بد نیست، یعنی خوبه.

– الو، یه ساعته دارم باتو حرف می‌زنم، پست لایک نمی‌کنم که. کجایی؟

– معذرت می‌خوام، داشتم فکر می‌کردم. چی می‌گفتی؟

– گفتم خدا کنه این سیاوش پسر خاله مریم، همون سیاوش دوستم باشه، نشونی‌ها که درسته.

– خب باشه؛ اون که معرفت نداشت تو این سه سال یه بار بهت زنگ بزنه چه فرقی برات داره؟

– این طوری نگو اون بچه‌ی خیلی با معرفتی بود. تو که ندیدیش. بچه‌ی باحال و سرزنده‌ای بود.

دیگه چیزی نگفتم. سیاوش دوست امیر بود که با هم خارج از کشور درس می‌خوندند. امیر اون زمان هر وقت زنگ می‌زد ازش تعریف می‌کرد اما بعد از اینکه اومدند، امیر گوشیش رو گم کرد و دیگه نتونست شماره سیاوش رو پیدا کنه. سیاوش هم حتی یه بار بهش زنگ نزد. بعد از دو سال هم که امیر شماره‌اش رو به زور پیدا کرد هر چی زنگ زد کسی جواب نمی‌داد.

– خب رسیدیم. بریم که عیال‌مون منتظره.

با هم رفتیم داخل کافی‌شاپ؛ مریم تا ما رو دید دست تکون داد، منم سریع براش دست تکون دادم. دختر مهربون و دوست داشتنی‌ای بود، من

که خیلی دوستش داشتم. باهاش روبوسی کردم و نشستم، امیر هم نشست.

– سلام عجبم چطولی؟

– بله؟ خوشم باشه. آقامون داره از مردونگی در می‌یاد و به گروه کودکان می‌پیونده.

– همینه که هست. خب اون عکس رو بده ببینم این سیاوش همون سیاوشه یا سیاوش شاهنامه اومده دوره ما.

مریم از گوشیش یه عکس نشون امیر داد؛ یه پسر نسبتاً خوش قیافه بود. خیلی نتونستم عکسش رو ببینم.

– خودشه، پسر باورم نمی‌شه.

– چشمت روشن رفیقت پیدا شد. ببینم، اون اصلاً تو رو یادش می‌یاد.

– این طوری نگو. اگه زنگ نزده حتماً دلیلی داشته. گفتم که پسر خیلی خوب و شیطونی بود.

این حرف رو که امیر گفت حس کردم لبخند تلخی رو لب مریم نقش بست. شاید من اشتباه کردم.

– بگذریم. خب، بگو ببینم مریم خانوم چه آشی برامون پختی؟

– آش کشک.

– من که نگفتم نمی‌خورم.

– بابام تصمیم گرفته بریم یه هفته شمال؛ به بابای تو هم گفته. بابا هم راضیه.

– به خدای احد و واحد اگه پیام. اینجا کلی گند نزده دارم که باید بزنم.

مردم منتظرند.

— باشه حیف شد، چون خانواده سیاوش اینا هم می‌یان. سیاوش هم

هست.

— گفتی کی می‌ریم؟

— جمعه صبح زود.

— می‌شه پس فردا من برم ساکم رو جمع کنم.

خنده‌ام گرفت. از یه طرف خوشحال بودم که امیر می‌یاد از طرفی هم

برای اینکه به خاطر سیاوش می‌یومد عصبانی بودم. بریم ببینیم این آقا

سیاوش کیه که دل داداش ما رو برده.

فصل دوم

با صدای داد و بیداد از خواب بلند شدم. ساعت رو نگاه کردم، ۶ صبح

بود. یه ساعت دیگه باید حرکت می‌کردیم. سریع رفتم پایین ببینم صدا

برای چیه که دیدم امیر پیش بابا و مامان نشسته.

— سلام چه خبره اول صبحی؟

— بابا شوهر کن. جون عزیزت شوهر کن. می‌خوای بترشی بمونی ور

دل من.

— درست صحبت کن ببینم چی می‌گی.

— عمه‌ات اینا هم با ما می‌یان.

خون تو تنم یخ زد. عمه اشرف؟ حالا فهمیدم چرا امیر ناراحته. تنها

عمه ما اسمش اشرف بود. خودش نسبتاً مهربون بود اما دو تا پسر داشت

که عذاب‌آور بودند. یکی آرش که دو سالی می‌شد دنبال ازدواج با من بود

ولی من کلا ازش بدم می‌یومد، یه بچه کوچیک‌تر هم داشت به اسم جواد

که یه مقدار شیرین عقل بود، هر وقت هم می‌خواست کاری کنه یه بلایی

سر امیر می‌یومد. مثلاً همین چند وقت پیش اومد برای امیر شربت

درست کنه، توش به جای شکر نمک ریخت. بیچاره امیر تا دو روز

اشتهاش کور شده بود.

— بیا بچه از ترس زبونش بند اومد.

— عمه اشرف! آخه از کجا فهمید ما می‌ریم شمال؟

— مامانت از دهنش در رفته، حالا کاریه که شده.

— گفتنش آسونه، با وجود جواد من دیگه سالم بر نمی‌گردم. اصلاً من

نمی‌یام.

مادر ملامت‌گونه گفت:

— امیر آخه مگه بچه شدی. تو برای سیاوش می‌یای. دیگه به اونا

چی کار داری؟

— سیاوش که سهله، خود رستم هم باشه من نمی‌یام. آخه یه ذره رحم داشته باشین. من همه‌اش رو با هم جمع کنی به زور ۳۰ سالمه.

پدر گفت:

— بچه بازی در نیارید. جلو خانواده مریم اینا زشته نیای پسر.

کم کم حاضر شدیم و رفتیم که سوار ماشین بشیم.

— امیر، مریم چرا با ما نیومد؟

— با من حرف نزن.

— ای بابا تقصیر من چیه؟

— خب برو ازدواج کن دیگه. آخه سه سال دیگه کی می‌یاد تو رو بگیره؟ اصلا امیدوارم یه شوهر کچل و زشت گيرت بیاد به حق همین سنگ‌فرش‌ها.

— اصلا تو چرا داری با ما می‌یای؟ تو دیگه ازدواج کردی، برو از دستت راحت بشیم.

— مریم رفت کمک مامانش برای جمع کردن وسایل. منم اودمم اینجا، وگرنه از خدومه ازت دور باشم.

قبل از سوار شدن یه نگاه به خونه‌امون کردم، مطمئنم تو این یه هفته دلم براش تنگ می‌شه. خونه ما یه حیاط خیلی قشنگ داشت که وسطش یه راه به سمت در ورودی بود و دو طرفش هم پر درخت. من که عاشقش

بودم.

— این جنسی که می‌زنی به اندازه همراهت است؟ شمال لنگ نمونی؟ چون جنست خیلی تویه، فکر نکنم شمال گیر بیاد ها.

— چی می‌گی؟

— نگو بدون جنس این طوری می‌ری تو فکر، که من باورم نمی‌شه. نکنه از این‌که امروز آرش رو می‌بینی خوشحالی؟

— امیر کم حرف بزن تا از فک ساقط نشدی.

— به خدا این جواد یه بلایی تو این سفر سرم می‌یاره. من نمی‌دونم این چرا من رو اتقدر دوست داره؟ شانس منه دیگه.

— قضیه مار و پونه است دیگه.

وسایل رو گذاشتیم تو ماشین. خونه ما تو دزاشیب بود. با عمه اینا و مریم اینا میدان تجریش قرار داشتیم.

— خاله‌ی مریم اینا هم می‌یان تجریش؟

بابا گفت:

— نه، اونا همون شمال ویلای مریم اینا به ما ملحق می‌شن.

ویلای مریم اینا بغل ویلای ما تو نمک آبرود بود. مریم و امیر هم اونجا با هم آشنا شدند. دیگه تا محل قرار چیزی نگفتیم، من که خوابم می‌یومد. وقتی رسیدیم محل قرار، عمه اشرف اینا رسیده بودند. پیاده شدیم. عمه‌ام اول با بابا و مامان خوش و بش کرد و بعد اومد سمت منو بغلم کرد.

— سلام دختر گلم.

— سلام عمه.